

بەسەندە

عملیات ایگووانا ۱

ارشیە پەدرینەرگ



هوپا
Hoopa



عملیات ایگوانا ۰

ارشیبی پدر بزرگ

نویسنده: زهرا شاهی
تصویرگر: غزاله بیگدلو



عملیات ایگوانا ۱

ارشیتهی پدروزرگ

نویسنده: زهرا شاهی
تصویرگر: غزاله بیگدلو
ویراستار: سعیده کامرانی
مدیرهنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: سحر احدی
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۵۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۱۵-۹

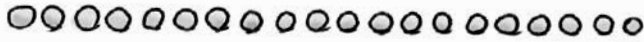


آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
«استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

www.hoopa.ir
info@hoopa.ir

سرشناسه: شاهی، زهرا، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور: ارثیه‌ی پدر بزرگ / نویسنده زهرا شاهی : تصویرگر غزاله بیگدلو.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۹۸ ص.: مصور: ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.
فروست: عملیات ایگوانا: ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۱۵-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
Young adult fiction, Persian -- 20th century
شناسه افزوده: بیگدلو، غزاله، ۱۳۵۹، - تصویرگر
رده‌بندی کنگره: PIRA۱۲۳
رده‌بندی دیویی: [ج]۸۵۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۳۴۷۸۰





فکرم کنم این جا دیگر نه فقط است (این جمله مال یک فیلم است، ولی در مورد من واقعیت دارد). این زیرزمین زشت، با کتری و سایل زشت و کتاب های زشت و در و دیوار زشت، لوق من نبود. منی که این همه پرنهاتم! اما از یک چیز مطمئنم؛ نهمی بیابانرگ هم دقیقاً یک جایی توی همین خانه است. نهمی بی مصروفی که معلوم شد اصلاً نهمی نیست و من به خاطرش دارم بچانم را از دست می دهم. ای کسی که بعد از من این نوشته ها را می خوانی! ما بچای وارد شدنم را به این شهر و بعد به این خانه، از اول تا این لحظه (که البته اصلاً لحظاتی کمتر است)، در قسمت های سفید کتاب هایی که این بچاست پرایت می نویسم تا بدانی که زندانی شدن و مردن لوق من نبود. هر چند، وقتی مرده باشم دانستن و ندانستن تو هیچ کمکی به من نمی کند. حداقل اگر آن نهمی نما را دیدی، اول نیتش بده بعد هم گم و گورش کن!

فصل ۱

این بدبختی که این جا
ایستاده منم.



این هم علف‌هایی که آن روز
زیر پایم سبز شدند.

این جا تازه از قطار پیاده شده بودم و منتظر بودم بابابزرگم بیاید
ایستگاه و من را ببرد خانه‌اش. مامانم قبل از رفتن عکسش را داده

بود دستم و گفته بود: «این پیشت باشه تا قیافه‌اش تو ذهنت بمونه
و یک وقت اشتباهی با یه پیرمرد دیگه راه نیفتی بری!»
خدایا! ماماها درمورد بچه‌هایشان چی فکر می‌کنند؟
بهش گفتم: «من فقط یه ساله که ندیده‌امش. چطور ممکنه
نشناسمش؟»

مامان گفت: «پس بابابزرگت رو هنوز نشناخته‌ای!»
چی چی می‌گویند این ماماها؟؟؟
به‌هرحال عکسش الان همراهم است.

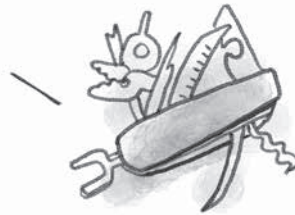
بابابزرگ من در واقع سیل خیلی بزرگ
است که یک پیرمرد بهش چسبیده.



اول سفر، مامان و بابام تا دم قطار باهام آمده بودند و سوارم کرده
بودند. حتی بابا چمدانم را برایم آورده بود توی قطار. خیالم را راحت

کرده بودند که وقتی رسیدم و پیاده شدم، بابابزرگ آمده ایستگاه و من را با خودش می‌برد خانه. اما حالا یک ربع بود که توی ایستگاه میخ شده بودم و از بابابزرگ خبری نبود. برای این که حوصله‌ام سر نرود، چاقوی همه‌کاره‌ام را درآوردم و دوروبرم را برای پیدا کردن یک کار خوب نگاه کردم. قبلش این را هم بگویم که به قول مامانم چاقو مال بچه‌بازی نیست؛ اما آن چاقو مال بچه‌بازی بود، چون چاقویش از جا درآمده بود. در واقع اسم اصلی‌اش این بود: چاقوی همه‌کاره به‌جز بُرنده.

این اول مال بابام بود که از وقتی چاقوش کنده شد، مال من است.



توی ایستگاه راه افتادم دنبال یک کار خوب. از پشت نیمکت‌های ایستگاه رد شدم. روی یکی‌شان مرد سیبل‌تُپلی نشسته بود و روزنامه می‌خواند. سبیلش تا پایین لب‌هایش آمده بود. به نظر من سبیل به این بلندی به هیچ‌کس نمی‌آید، ولی خب این آقاهه که نظر من را

نشینیده بود. توی همین فکرها بودم که
 نخ‌ی دراز پشت یقه‌ی مرد توجهم را جلب
 کرد؛ کار خوب خودش آمده بود سراغم!
 قیچی چاقوی همه‌کاره را درآوردم
 و یواش و بی‌سروصدا از پشت رفتم
 سراغش. دستم را بردم سمت یقه‌اش.
 قیچی را طوری یواش باز کردم که نخ



اضافه لای دو تا تیغه‌اش بیفتد، و...

خررر... متأسفانه همان لحظه یارو گردشش را به سمت من

برگرداندند... ررررررررررر!

با این که مطمئن

بودم قیچی کردن

سببش از بریدن نخ

لباسش کار خوب‌تری

است، اما ترجیح دادم

فرار کنم.



فصل ۲

ده دقیقه‌ای خودم را گم‌وگور کردم تا مرد سبیل‌نصفه از پیدا کردنم ناامید بشود و برود دنبال کارش. بعد، از پشت دیوار بیرون آمدم و به طرف چمدان و ساکم رفتم. خوشبختانه هنوز سر جایشان بودند. زیر پایم دو سه مزرعه‌ی دیگر علف سبز شد، تا بالأخره یک مرد سبیل‌نازک با یک دوچرخه‌ی قراضه آمد طرفم و گفت: «تو نوه‌ی اوس فرمونی؟ چقدر بزرگ شده‌ای!» همان‌جا فهمیدم که من اصلاً اسم بابابزرگم را نمی‌دانم. برای همین عکسش را نشان سبیل‌نازک دادم. سبیل‌نازک گفت: «یادش به‌خیر... یه زمانی چقدر مد شده بود این سبیل‌ها!»



یعنی الآن از مد افتاده؟ پس خوب شد که سبیل یارو را زدم؟ واقعاً
 اسم بابابزرگ من فرمون است؟ چرا توی این ده یازده سال کسی
 چیزی به من نگفت؟
 سبیل نازک گفت: «بابابزرگت کار داشت، گفت من پیام دنبالت،
 ببرمت خونه.»

هه! چه استقبال معرکه‌ای!
 این جوری رفتیم خانه‌ی بابابزرگ.



توی راه کلی غصه خوردم. من دیگه یک مرد مستقل ده یازده ساله بودم. چرا باید پدر و مادرم من را به زور می فرستادند که نقشه هاییشان را اجرا کنم؟ به من چه؟ اصلاً چرا پدر و مادرها باید بچه های بدبختشان را مأمور رسیدن به آرزوهای خودشان کنند؟ مگر بچه ها مأمورند؟ بعد هم برای این که عذاب وجدان نگیرند و من را خوش حال کنند، برایم جایزه خریدند!

با این می تونی شبیه
بابا بزرگت بشی!

سعی کن از سفر
حسابی لذت ببری!



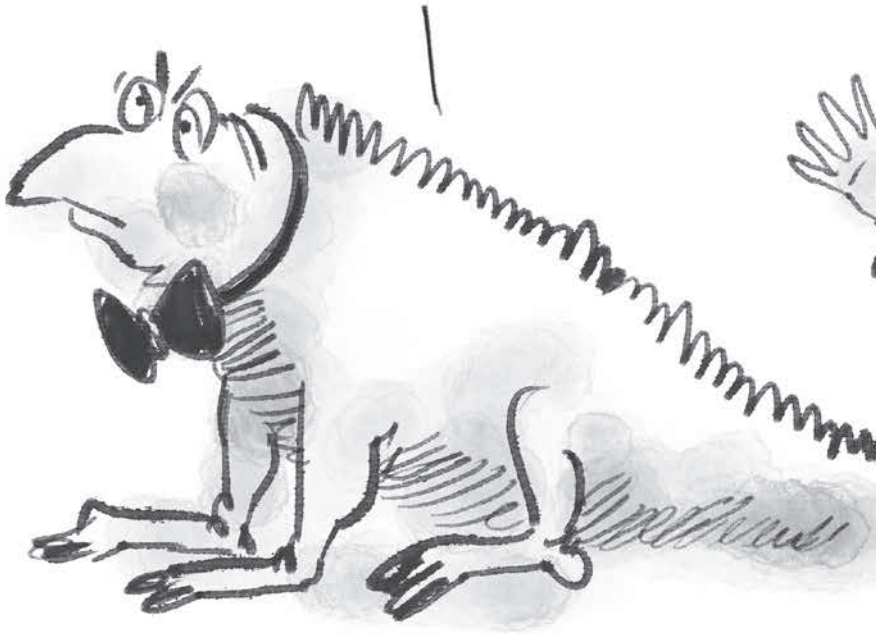
بزرگترین سیل
دنیا

چطوری می‌توانستم از سفرم لذت ببرم، درحالی‌که باید برای
به‌دست‌آوردن اموال بابابزرگ با یک بزمجه‌ی بدترکیب رقابت
می‌کردم؟

بابابزرگ بزمجه را بیشتر از
ما سه تا دوست دارد.



بزمجهی بدترکیب



برای این که از فکر بزمجه و نقشه‌ی مامان بابا بیایم بیرون، ساکم را بلند کردم و گذاشتم بالای چمدانی که روی سر سبیل‌نازک بود.



سبیل‌نازک از جایش بلند شد، خودش را تکاند و گفت: «چی افتاد رو چمدون؟ سنگ بود؟ گندش بزَن. دوچرخه‌ام داغون شد.» وقتی داشت دوچرخه را بلند می‌کرد و رویش می‌نشست، گفتم: «خبر خوب این‌که دوچرخه‌ی شما طوریه که نمی‌تونه داغون‌تر از این بشه.» سبیل‌نازک چشم‌غره‌ای رفت و راه افتادیم. بعد از چند تا کوچه‌پس‌کوچه، جلوی خانه‌ی بابابزرگ نگه داشت و گفت: «بپر پایین.»

چمدان را گذاشت جلوی در و رفت. کمی آن‌طرف‌تر، یک کامیون توی کوچه جا خوش کرده بود و کارگرها داشتند اثاثش را خالی می‌کردند و می‌بردند توی خانه‌ی روبه‌روی خانه‌ی بابابزرگ. لای درِ خانه‌ی بابابزرگ باز بود، اما در زدم. یک بار، دو بار، ده بار، بیست بار... بابابزرگ هنوز برنگشته بود. اصلاً انگار نه‌انگار که قرار بوده نوه‌اش بیاید پیشش. در را باز کردم بروم تو، که یکهو یک نفر از پشت سرم گفت: «تو این‌جا زندگی می‌کنی؟»

برگشتم. پسری هم‌قد خودم بود؛ در واقع یک مزاحم!

پسر به کامیون ااثاها اشاره کرد و گفت: «داریم همسایه می‌شیم.»
«داری با بابا بزرگم همسایه می‌شی. من این‌جا مهمونم.» و رفتم تو.



فصل ۳

آه! از دست بابابزرگ و کارهایش! چه خبر بود آنجا؟
از پارسال تا آن موقع سه تا گرامافون به خانه‌اش اضافه شده بود که با قبلی‌ها می‌شدند هفت تا، پنج تا سینی مسی بزرگ، دو تا چراغ نفتی و دو تا صندلی تاب‌تابی که با قبلی‌ها می‌شدند شش تا. بابا همیشه می‌گفت بابابزرگ پول‌هایش را حرام می‌کند که خرت‌وپرت‌های اجدادش را که شاه بودند، از این طرف و آن طرف جمع کند. او می‌گفت نصف آشغال‌هایی که برایشان پول می‌دهد، قلابی‌اند و دست هیچ شاهی بهشان نخورده است.